

آمد و گفت: بله بله ما هستیم شما بفرمایید.

صاحب کتاب فروشی گفت: بله نیازی نیست تو برو، الآن به ماشین از آژانس برات می گیرم.

شماره آژانس را گرفت اما وقتی رزرویشن اعلام کرد فعلاً اتومبیلی ندارند دختر جوان گفت: نیازی نیست یک درستی می گیرم و می رم.

در چوبی بزرگ با شیشه های رنگارنگ مربع شکل کوچک را پشت سرش می بست که بند بلند کیف چرمی اش به دستگیره در گرفت و او را متوقف کرد. صاحب کتاب فروشی که برای بدرقه اش تا آستانه درآمده بود از او خواست چند دقیقه ای صبر کند تا اتومبیل آژانس برسد اما دختر جوان تشکر کرد و بعد از آزاد کردن بند کیفش در را بست. بیرون آمد و وارد پیاده رو شد. صدای رعد و برق نگاه دختر جوان را به سوی آسمان برد. ابرهای خاکستری و سیاه به سرعت به هم نزدیک می شدند و با برخوردشان به یکدیگر بار دیگر صدای رعد و برق را در فضا طنین انداز می کردند. باد، برگ های خشک درختان را از شاخه ها جدا می کرد و روی زمین می ریخت و همراه کاغذهای سرریز شده از ظرف های بزرگ زباله این سو و آن سو می برد و بعد از برخورد به کناره دیوار روی هم انباشت می کرد. وارد خیابان شد و کنار مردانی که به انتظار آمدن تاکسی ایستاده بودند، ایستاد. مسافران گاهی به اتومبیل های عبوری و گاهی به دختر جوان که با اندکی فاصله از آن ها ایستاده بود نگاه می کردند. شال صورتی خوش رنگ دختر جوان که تنها بخشی از موهایش را پوشانده بود به همراه بارانی سفید و چکمه های نیمه بلند روشنش به خوبی او را از سایرین متمایز کرده بود اتومبیل ها بدون توجه از کنار مسافران رد می شدند و برخی نیز یکی دو نفر را سوار می کردند و می رفتند. مردان مسافر برای زودتر سوار شدن از یکدیگر پیشی می گرفتند و گاهی تا وسط خیابان پیش می رفتند و با توقف هر اتومبیل به سویی هجوم می بردند و کار دختر جوان را برای سوار شدن سخت می کردند.

بارش باران آغاز شده بود و رفته رفته شدت می گرفت. برخورد قطرات درشت باران بر سر و صورت دختر جوان او را وادار می کرد مانند دیگران تا اواسط خیابان پیش برود و تلاش بیشتری برای گرفتن تاکسی کند؛ اما در این کار توفیقی به دست نمی آورد و به ناچار از دیگران فاصله می گرفت و چند قدم دورتر می ایستاد. تاکسی ها و اتومبیل های شخصی یکی یکی با گذشتن از کنار مسافران به او می رسیدند و جلوی پایش توقف می کردند. او پیش می رفت و مقصدش را اعلام می کرد اغلب راننده ها با شنیدن مقصدش پا روی پدال گاز می گذاشتند و دور می شدند تعدادی نیز با نوع نگاه ناخوشایند و اصرار بیش از حدشان برای سوار کردن او باعث می شدند دختر جوان روی برگرداند و برود سر جای قبلی اش بایستد.

هر دقیقه که می گذشت نگرانی او بیشتر می شد. تا این که تصمیم گرفت به کتاب فروشی برگردد و منتظر آمدن اتومبیل آژانس بشود. در پی عملی کردن تصمیمش بود که نور چراغ اتومبیلی که آهسته به او نزدیک می شد نظرش را جلب کرد. کنجکاو شد و ایستاد، چشمانش را ریز کرد و نگاهش را از میان قطرات باران عبور داد و روی صورت راننده نگه داشت. پشت فرمان مردی با موها و ریش سفید نسبتاً بلند نشسته بود. گویی اعتماد دختر جوان جلب شده باشد در مسیر حرکت اتومبیل ایستاد و برای متوقف کردنش کف هر دو دستش را به نشانه متوقف کردن آن رو به جلو بالا برد.

لحظه ای بعد یک تاکسی سفیدرنگ با یک نوار نارنجی باریک روی بدنه، جلوی پایش توقف کرد. دختر جوان کنار رفت و دستش را روی دستگیره در گذاشت و با گفتن کلمه درست در را باز کرد و بدون این که منتظر جواب راننده بماند روی صندلی عقب نشست و سلام کرد. پیرمرد که بدون توجه به مسافران دیگر به دختر جوان رسیده بود با تعجب نگاهی به او کرد و گفت: خانم جون کجا کجا؟ چی کار داری می کنی؟ من که هنوز نگفتم سوار شو. گفتم خیس نشی سرعتم رو کم کردم.

- ببخشید، اگه لطف کنید منو برسونید خیلی ممنون می شم. کرایه تون هر چقدر هم

بشه تقدیم می‌کنم.

بحث کرایه نیست، دیر وقته دیگر مسافر سوار نمی‌کنم، ناسلامتی ما هم خونه و زندگی داریم.

پیرمرد راننده خسته و عصبی به نظر می‌رسید ظاهراً دیگر وقت کار کردنش گذشته بود و حالا می‌بایست در خانه می‌ماند و استراحت می‌کرد. دختر جوان بار دیگر بحث کرایه را مطرح کرد اما حرف راننده همانی بود که گفته بود. پیرمرد بدون هیچ کلامی به او خیره شد و دختر جوان وقتی دید اصرارش نتیجه‌ای ندارد در را باز کرد و هنگام پیاده شدن با ناامیدی نگاهی دیگر به او کرد. پیرمرد روی برگردانده بود و با بی‌تفاوتی به جلو نگاه می‌کرد و ظاهراً تصمیمش برای سوار نکردن مسافر، حتی اگر مسافرش دختری جوان و تنها باشد کاملاً جدی بود. دختر جوان اندکی تأمل کرد تا شاید پیرمرد در تصمیمش تجدیدنظر کند اما انتظار وی بیهوده بود. هنوز پا از تاکسی بیرون نگذاشته بود که پیرمرد گفت: یک دقیقه صبر کن بینم خانم، نگفتی مقصدت کجاست.

دختر جوان از این حرف خوشحال شد و بلافاصله مقصدش را اعلام کرد و باز هم بدون این‌که منتظر پاسخ بماند در را بست. پیرمرد با این حرکت او لبخندی زد و در حالی‌که سعی می‌کرد خودش را جدی نشان بدهد با لحنی محکم که مهربانی در آن موج می‌زد گفت: اِ، بازم که شما داری کار خودتو می‌کنی من که هنوز قبول نکردم، آخه خانم جون خونه من پایین شهر و خونه شما بالای شهر. می‌دونی تا بخوام شمارو برسونم و خودم برگردم خونه ساعت چند می‌شه؟

دختر جوان که دیگر نمی‌دانست چه بگوید بهتر دید سکوت کند و حرفی نزنند. پیرمرد با مکثی کوتاه، غُر و لندی زیر لب کرد و تاکسی‌اش را به حرکت درآورد. دختر جوان که خیالش آسوده شده بود تشکر کرد و به صندلی تکیه داد. چند متر که جلوتر رفتند با انگشتان دست بخار روی شیشه را پاک کرد و به پیاده‌رو چشم دوخت. باران هم‌چنان با شدت می‌بارید چند رهگذر برای خیس نشدن زیر تابلوی یک مغازه ایستاده

بودند و تعدادی نیز با احتیاط از این سوی خیابان به آن سوی خیابان می‌رفتند. نگاهش را از پیاده‌رو به روی پیرمرد برگرداند که برای داشتن دید کافی و ترس از برخورد با عابرین، روی فرمان اتومبیل خم‌شده و تا جایی که می‌توانست چشمانش را باز کرده و به شیشه نزدیک شده بود و با دقت به جلو نگاه می‌کرد. دختر جوان تبسمی کرد و دوباره به پیاده‌رو چشم دوخت. پیرمرد خیابان‌های مرکزی شهر را پشت سر می‌گذاشت و کم‌کم به خیابان‌های بالای شهر می‌رسید. دختر جوان نوشته‌های رنگارنگ نئون روی شیشه مغازه‌ها را می‌خواند که ناگهان به یاد مادر افتاد. نگران شد و از راننده درخواست کرد تندتر براند اما پیرمرد با بی‌اعتنایی با همان سرعت قبل به راهش ادامه داد. به گمان این‌که پیرمرد متوجه نشده بار دیگر خواسته‌اش را با صدای بلند تکرار کرد که این بار پاسخ شنید: خانم جون مگه نمی‌بینی بیرون چه خبره؟ شدت بارون به قدری زیاده که جلوی چشم‌امو نمی‌بینم، تندتر از این‌که نمی‌تونم برم.

برف‌پاکن‌های ماشین به قدری کُند حرکت می‌کردند که قادر نبودند دانه‌های درشت باران را از روی شیشه کنار بزنند. دختر جوان با خودش گفت:

دختر به این زودی یادت رفت، همین چند دقیقه پیش بود که با اصرار سوار شدی. با این یادآوری ترجیح داد حرفی نزنند و اجازه بدهد پیرمرد با هر سرعتی که صلاح می‌داند رانندگی کند. سپس برای تماس با خانواده دست در جیب‌های بارانی‌اش بُرد تا موبایلش را بیرون بیاورد. ابتدا جیب راست و سپس جیب چپ را گشت اما موبایلش را نیافت با دستپاچگی دوباره جیب‌هایش را جستجو کرد و باز هم موبایلش را نیافت. سپس کیفش را باز کرد و لوازم داخل آن را یکی‌یکی کنار زد. بُرس، اسپری خوش‌بوکننده، دسته‌کلید، مداد چشم، رژ لب و... را چندین بار پس‌وپیش کرد اما آن‌جا هم نبود. با خودش گفت حتماً آن را در کتاب‌فروشی جا گذاشته‌ام از پیرمرد که وارد خیابان‌های فرعی می‌شد پرسید: ببخشید، شما موبایل دارید؟

پیرمرد که انگار شنیده و نشنیده باشد نگاهی در آینه کرد و وقتی دختر جوان سؤالش

را تکرار کرد دست راستش را بالا بُرد و یک موبایل مدل قدیمی رنگ و رو رفته را میان انگشت شصت و سبابه اش قرار داده بود به طرف او گرفت. دختر جوان تشکر کرد و موبایل را گرفت، خواست شماره بگیرد که پیرمرد گفت:

از ظهر تا حالا هر کاری کردم نتونستم راش بندازم، شاید شما بتونی.

دختر جوان وقتی نتوانست موبایل را روشن کند آن را به پیرمرد برگرداند. دقایقی گذشت، نگاهی به بیرون و سپس به ساعت مچی اش کرد. این کار را به دفعات و در فواصل کوتاه تکرار کرد سپس صورتش را نزدیک صندلی راننده برد و گفت: آقا خواهش می‌کنم اگر ممکنه یک ذره تندتر.

پیرمرد که انگار کمی گوش‌هایش سنگین بود یا صدای بارش باران مانع شنیدنش می‌شد با صدای بلند گفت: با من بودی؟

- آقا لطفاً یک خورده تندتر؟ خیلی دیرم شده، خانوادم نگران می‌شن.

- خانم جون، ماشین من کهنه س، تندتر از این نمی‌ره.

و وقتی تشویش دختر جوان را دید دلش نیامد بگوید که اگر عجله دارد پیاده شود ادامه داد: می‌دونی دخترم، تاکسی من عمر خودشو کرده درست مثل خود من. نگران نباش می‌رسیم، بهتر کمی حوصله کنی و بد به دلت راه ندی.

فضولی نباشه، از سرکار برمی‌گردی؟

- بله.

چه کاری هست که تا این وقت شب نگهات داشتند؟

- کتاب‌فروشی، البته صاحب کارم آشناست از دوست‌های قدیم پدرم هستند، به من گفتند زودتر دست از کار بکشم اما من دلم نیومد همکارام رو تنها بگذارم.

روی اجبار کار می‌کنی منظورم اینه که نیاز مالی داری که کار می‌کنی؟

- نه، خدا را شکر وضع مالی خوبی داریم، من کار کردن رو دوست دارم.

من هم یک دختر هم سن و سال شما دارم، مثل شما کار می‌کنه. قربونش برم خیلی

باغیرته، می‌خواد مخارج جهیزیه‌اش رو خودش تأمین کنه.

- آفرین چقدر خوب، از کارش راضی هست؟

زیاد از کارش حرف نمی‌زنه اما گمان می‌کنم راضی باشه.

- امیدوارم موفق و خوشبخت باشه.

خیلی ممنون شما هم همین‌طور دخترم.

با همین گفتگوی کوتاه پیرمرد نسبت به دختر جوان احساس مسئولیت کرد و تصمیم گرفت او را دقیقاً جلوی در خانه‌اش پیاده کند.

سکوت میان پیرمرد و دختر برقرار شد. رفته‌رفته بر سربالایی‌های خیابان‌ها اضافه می‌شد و پیرمرد که به سختی تاکسی فرسوده‌اش را بالا می‌کشید سرانجام ملتمسانه لب به اعتراض گشود و گفت:

ببخش دخترم صدای این زیون بسته در اوامده، راه زیادی تا خونه‌تون مونده؟

- نه دیگه نزدیک شدیم، الان می‌رسیم.

سرانجام به خیابانی که مقصد دختر جوان بود رسیدند. پیرمرد ناچار شد تاکسی را ابتدای خیابانی که بیشتر به کوچه باغ می‌ماند متوقف کند زیرا راه ورود اتومبیل به دلیل عملیات شهرداری مسدود شده بود. آسفالت‌های کنده شده روی هم ریخته و بلوک‌های باریک سیمانی کنار هم و در چند ردیف روی زمین چیده شده بودند. پیرمرد گفت راه بسته است و جلوتر از آن نمی‌تواند برود.

ببینم خونه‌تون اول خیابونِ یا آخرِ خیابون؟

- آخر خیابونِ اما مهم نیست.

سپس دستگیره روی در را چرخاند و شیشه را پایین کشید. خیابان در تاریکی و سکوت آزاردهنده‌ای فرو رفته بود نگاهی به اطراف کرد دستش را بیرون برد و رو به آسمان گرفت. بارش باران که چند لحظه پیش بند آمده بود دوباره آغاز شد. دو سه قطره باران بر کف دستش فرود آمد و در پی آن قطرات بعدی. پیرمرد گفت:

این طور که نمی شه این وقت شب درست نیست تنها بری، ببینم راه دیگه ای نیست تا از اون جا بریم.

و وقتی پاسخ منفی دختر را شنید که راه دیگری نیست و او ناگزیر باید پیاده برود. از او خواست حداقل صبر کند تا باران متوقف شود؛ اما باران نه تنها متوقف نشد بلکه شدتش بیشتر از قبل شد. قطرات درشت باران با سرعت و شدت بر شیشه ها و سقف تاکسی فرود می آمد. دختر جوان مانند کودکان به وجد آمده بود او که نمی توانست خوشحالی اش را پنهان کند یکباره در خودش فرو رفت و زیر لب گفت:

شاید حالا حالاها بارون بند نیاد، بهتر راه بیافتم.

خواست پیاده شود که پیرمرد مجدداً از او خواست اندکی تأمل کند. دقایقی بعد شدت باران کاهش پیدا کرد و دختر جوان پیاده شد کنار تاکسی ایستاد و دوباره به اطراف نگاه کرد. جز یکی دو لامپ روشن تیرهای چراغ برق، لامپ سایر تیرها شکسته و یا سوخته بودند. پیرمرد پیاده شد و کنار تاکسی اش ایستاد و حرکات دختر جوان را با کنجکاوای زیر نظر گرفت. تعلل دختر جوان باعث شد فکر کند او بیم دارد به تنهایی راه خانه را در پیش بگیرد اما به روی خودش نمی آورد از همین روی با لحنی پدرا نه گفت: دخترم، می خوام ماشین رو پارک کنم و همراهت بیام؟

- نیازی نیست، من بچه همین محله ام تنهایی بارها این مسیر رو پیاده رفتم جای نگرانی نیست خیلی ممنون.

سپس اسکناسی به پیرمرد داد و از وی تشکر و خداحافظی کرد. پیرمرد پشت فرمان نشست اما چگونه می توانست حرکت کند. نگران مسافر جوانش بود. منتظر ماند و چشم از او برنداشت. دختر جوان هم چنان ایستاده بود و به انتها و دو سوی کوچه باغ خیره نگاه می کرد. در ابتدا و سمت راست کوچه باغ، دیوار خشتی کوتاه و طولانی یک باغ قدیمی و در سوی دیگر خانه ها و مغازه هایی قرار داشتند که به علت طرح تعریض خیابان در حال تخریب بودند. پیرمرد وقتی تردید دوباره او را دید در را نیمه باز کرد و

خواست پیاده شود که دختر جوان به نشانه اطمینان دستی برایش تکان داد؛ و پیرمرد با این که هنوز خیالش آسوده نشده بود با افکاری پریشان تاكسی‌اش را به حرکت درآورد. دختر جوان در حالی که دور شدن تاكسی سفید با آن نوار باریک نارنجی‌رنگ روی بدنه‌اش را نگاه می‌کرد روی برگرداند و دوباره به مسیری که می‌بایست پیاده برود چشم دوخت. هوا کمی زودتر از وقت معمول هرسال سرد شده بود. یقه بارانی‌اش را بالا آورد و یک طرف شالی را که بر سر داشت به روی شانه چپ و بند کیف چرمی قهوه‌ای رنگش را روی شانه راست انداخت، دست‌هایش را در جیب بارانی‌اش فرو برد و از کنار دیوار باغ به راه افتاد.

پیرمرد آهسته رانندگی می‌کرد اما در دلش آشوبی بر پا بود زیرا می‌ترسید در راه گزندی به دختر جوان برسد. آرام و قرار نداشت از همین روی گاهی به پیاده‌روی سمت چپ و گاهی به پیاده‌روی سمت راست و گاهی در آینه به پشت سرش نگاه می‌کرد گویی می‌خواست با این کار به نوعی از مسافر جوانش مراقبت کند.

رگبار تند چند دقیقه پیش حالا به نم‌باران تبدیل شده بود. قطرات ریز باران در پرتو نور لامپ‌های نصب شده در بلندای تیرهای چراغ برق به سرعت پایین می‌آمدند و آرام‌آرام بر سطح کوچه باغ می‌نشستند. برای لحظاتی دختر جوان موقعیتی را که در آن قرار داشت فراموش کرد. او به خاطر روحیه لطیف و شاعرانه‌ای که داشت ترجیح داد آهسته و قدم‌زنان راه برود تا ضمن استشمام بوی دلپذیر خاک خیس‌خورده که از دیوار خشتی باغ برمی‌خاست از هوای مطبوع نیز لذت ببرد. تیرهای چراغ برق در فواصل یکسان از یکدیگر تا چشم کار می‌کرد به صف شده بودند نور لامپ‌ها از لابلای شاخ و برگ درختان بر سطح کوچه باغ افتاده و سایه روشن‌های چشم‌نوازی ایجاد کرده بود. دختر جوان در پوشش بارانی سفید و شال صورتی خوش‌رنگش جلوه خاصی به کوچه باغ بخشیده بود. تنهایی او در خلوت کوچه به این می‌مانست که پرنده‌ای کوچک با بال‌های خیس قدرت پرواز را از دست داده باشد و برای رسیدن به لانه می‌بایست

راهی نسبتاً طولانی را بدون پرواز طی کند. دختر جوان به هنگام رفتن، به خانه‌های نیمه تخریب شده آن‌سوی خیابان نگاه می‌کرد. در میان ساختمان‌ها مغازه‌هایی بودند که علی‌رغم عملیات تخریب، همچنان به فعالیت خود ادامه می‌دادند. به غیر از یک مغازه قدیمی که کرکره‌اش هنوز بالا بود و سو سوئی چراغش به بیرون می‌زد مغازه‌های دیگر بسته بودند. هنگام رد شدن از رو به روی آن حس کرد کسی پنهانی نگاهش می‌کند. ایستاد و از همان فاصله به درون مغازه چشم دوخت و وقتی مطمئن شد کسی داخل مغازه نیست به راهش ادامه داد.

پیرمرد همچنان راه می‌پیمود و چشم از اطراف برنمی‌داشت گویی به گلی از یاد برده بود که باید شب با دست پُر به خانه بازگردد. ناگهان دو مرد جوان را دید که از سوی مقابل و پیاده‌روی سمت چپ در حرکتند با دقت به آن‌ها خیره شد کاپشن تیره و شلوار جین پوشیده بودند و کفش‌های کتانی به پا داشتند. آن‌ها در لحظه عبور از مقابل تاکسی به پیرمرد زُل زدند. از کنار یکدیگر که رد شدند پیرمرد تاکسی را نگاه داشت، سر برگرداند و دور شدنشان را نگاه کرد یاد دختر جوان افتاد و زیر لب گفت: حتماً تا الآن رسیده خونه.

اما باز هم دلش آرام نگرفت و با خودش گفت: ای کاش به حرفش گوش نمی‌دادم و می‌رسوندمش اما هنوزم دیر نشده بهتر برگردم، این‌طوری خیالم راحت‌تره و برگشت. دختر جوان به هنگام راه رفتن به ساختمان‌های در حال تخریب نگاه می‌کرد. در یکی دو ساختمان هر شب چند کارگر با پایان یافتن کار روزانه وارد آن‌ها می‌شدند و شب را به صبح می‌رساندند. کارگران با گویش محلی و خنده‌های بلندشان سکوت حاکم بر خیابان را شکسته بودند. دختر جوان هنوز نگاهش را از روی خانه‌ها برنداشته بود که صدای واق واق یک سگ از انتهای باغ او را به وحشت انداخت. از دیوار باغ فاصله گرفت، حالا دیگر از هر سو احساس خطر می‌کرد با خودش گفت شاید در پشت دیوار باغ کسی در کمین است و انتظارش را می‌کشد تا در یک فرصت سدّ راهش شود.